شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال پانزدهم
۸ آبان ۱۴۰۲
۱۴ ربیع‌الثانی ۱۴۴۵
شماره ۴۰۷۰

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
● صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
● مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
● سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
● شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

به اطلاع مخاطبان محترم روزنامه شهرآرا می‌رساند، به زودی شماره‌های تماس با این مؤسسه اعلام خواهد شد.

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا	۳۱٪	↑۱۲° ↓	۲۸°
صبح	۹	ظهر	۱۹
عصر	۱۶	شب	۲۱

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۱۵:۱۲	نیمه شب شرعی	۲۲:۳۲:۳۴
غروب آفتاب	۱۶:۳۸:۰۱	اذان صبح فردا	۰۴:۲۷:۵۹
اذان مغرب	۱۶:۵۶:۵۲	طلوع آفتاب فردا	۰۵:۵۳:۲۱

عکس روز

فصل یاقوت‌های سرخ

فصل انار که می‌شود آدم دلش غنج می‌زند برای آن یاقوت‌های سرخ. از بجستان و فردوس خودمان بار می‌رسد. همان روزهای نخست پاییز و تا شب چله و چله زمستان در سبد میوه‌ها دلبری می‌کند.
این میوه بهشتی پاییزی سال‌هاست که باب رزق و روزی مردم مشایخ است. دهستان مشایخ در شهرستان کیار چهارمحال و بختیاری شامل روستاهای دورک اناری، دره عشق، دره بید و دره یاس دارای باغات انار است. برداشت انار در این منطقه به صورت خانوادگی است و اهالی با کمک یکدیگر محصول را برداشت می‌کنند.

عکس: ایرنا

شوخی بی‌شوخی

می‌خوام تا رگ هامو تو کیسه بریزم!

طنزپرداز
مهدی محمدی

+ وقتی وارد ایستگاه انتقال خون شدم گفتم اگه سیستم‌ها قطعه و نمی‌شه خون بگیرید برم فردا بیام.
− نه وصله. ولی اگه شما شرایط روحی برای خون دادن نداری برو چون برای خون دادن باید شرایط روحی و جسمی مناسب داشته باشی.
+ نه بابا اتفاقا اومدم ده پونزده لیتر خون بدم برم. تازه قطر این شلنگ‌هاتون هم خیلی کمه. کاش از این شلنگ‌های دوونیم اینچ استفاده می‌کردین، یک تشت قرمز بزرگ هم می‌ذاشتین این وسط. این کیسه‌های خون خیلی کوچولوین.
− معمولا افراد بیشتر از شش لیتر خون ندارند. بقیه‌اش رو نگهدار برای خودت. ما کلا چهارصد پونصد سی سی خون از شما می‌گیریم.
+ روی همین تخت بنشینم؟
− آره.
+ ببخشید پتو ندارین؟ من دوست دارم هر وقت رو تخت می‌خوابم یک پتو هم روم باشه. از این پتوها که عکس پلنگ روشون دارن، ندارین؟
− نه متأسفانه
+ پس از کدام پتوها دارین؟
− کلا پتو نداریم.
+ ببخشید اون چیه دستتون؟
− می‌خوام بازوتون رو ضدعفونی کنم. بعدش این سوزن استریل رو به بازوتون بزنم.
+ س...س...و...زَن؟
− چیه می‌ترسید؟
+ نـ..نـ..نه، نمی....ت...ترسم.
− حالا چند دقیقه صبر می‌کنم بعد از اینکه حالت بهتر شد کار و شروع می‌کنیم.
+ من روی بازوم از زمان کرونا چند تا سوراخ هست، نمیشه از همون‌ها استفاده کنید، دوباره پوستم سوراخ نشه.
− نمیشه. شما هم اینجا رو نگاه نکن.
+ ولی مرکز انتقال خون چرا این طوریه. چقدر پشه زیاد داره؟
− پشه؟ شما یک دونه پشه نشونمون بده.
+ خودم هم ندیدم. ولی حس کردم نیشم زد.
− به بازویم اشاره کرد و گفت: به خاطر همین سرنگ بود.
+ تا چشمم به سرنگ افتاد دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم فهمیدم از هوش رفته بودم. گفتم: میشه بگید چی شد؟
− گفت: هیچی نگو. یک کیسه خون دادی، دو کیسه خون بهت تزریق کردیم تا به هوش اومدی!
+ تشکر کردم و گفتم: پس من میرم. با من کاری ندارین؟
− گفت: نه، فقط لطفا دیگه این دور و برها پیدات نشه.

اول شخص

اسوه‌ای برای جاودانگی

یادی از شهید حسین فهمیده، نوجوان فداکاری که به قول امام(ره) قلب کوچکش از صدها زبان و قلم بزرگ‌تر بود

نویسنده
آزاده چشمه‌سنگی

حسین فهمیده اگر هشتم آبان ۱۳۵۹ شهید نمی‌شد، حالا مرد میان‌سال پنجاه‌وشش ساله‌ای بود که یحتمل اطرافیان او را به حاج حسین می‌شناختند. مکه‌اش را رفته بود و سالی یک بار زیارت قبر اباعبدا...اش ترک نمی‌شد. دو سه تا فرزند داشت و دست‌کم یک نوه شش هفت ساله که خیلی وقت‌ها می‌نشاندش روی پا و برایش از خاطرات دوران جنگ می‌گفت. از اینکه وقتی کمی قدش بلندتر از او بوده، به جای بازی توی کوچه و خیابان و فوتبال با هم محله‌ای‌ها، مشغول پخش اعلامیه‌های حضرت امام(ره) بوده و این بیشتر از هر بازی دیگری برایش هیجان داشته است. از زمستان ۵۷ می‌گوید که هم‌پای پدر و مادرش به سیل تظاهرات خیابانی می‌پیوسته و از هم‌بازی‌های با معرفت و رازدارش می‌گفته که وقتی در شهریور ۵۹ تصمیم گرفته پنهانی و دور از چشم مادرش به خط مقدم برود، با دوستش دست به یکی می‌کند و می‌رود و لابد اینجای قصه را با چشمکی شیرین رد می‌کند. بعد در حالی که یک چشمش به تلویزیون و اخبار غزه و آمار قربانیان جنگ است، لبخند به لب‌هایش خشک می‌شود و به یاد می‌آورد حضور در منطقه جنگی چقدر ترسناک و تلخ و سیاه است.
از مجروحیت نخستینش می‌گوید که در هفته‌های نخست به آن دچار می‌شود، اما انگیزه‌اش را برای بازگشت به خط بیشتر می‌کند. از خرمشهر می‌گوید که با آن سن کم، به خوبی می‌دانسته است محاصره یک شهر با تانک‌های عراقی چقدر بحرانی است. حاج حسینِ این روایت، اگر در هشتم آبان سال ۵۹ بعد از دو بار مجروحیت، دلتنگیِ مادر چشم به راهش را بهانه می‌کرد یا دلش هوای خانه و هم‌محله‌ای‌هایش را داشت و برای التیام زخم‌هایش مدتی به تهران برمی‌گشت، شاید هرگز به سرش نمی‌زد دست ببرد به نارنجک‌ها.

«مقاومت» عنوان اثری است که مصطفی گودرزی دیباج در باسداشت قیام شهید حسین فهمیده نقاشی کرده است

نارنجک‌هایی که اسباب سرگرمی یک نوجوان سیزده ساله نبود. می‌دانست دارد با جان نحیفش بازی می‌کند، اما آنچه بیش از هرچیز فضای ذهنش را پرکرده بود، درک درستی از مفهوم «محاصره» و «تجاوز به خاک وطن» بود. او پیش از آمدن به آنجا، به خوبی می‌دانست به تعالی مبارزاتی از پخش اعلامیه تا رزم رودررو رسیده بود. آنجا بوی خون و باروت می‌داد. شنیده بود رزمنده‌ها هر لحظه با یک خمپاره، دسته دسته روی خاک‌ها می‌افتند و پس از آن همه چیز تمام می‌شود. نمی‌خواست از بعثی‌ها رودست بخورد.
شاگرد منضبط و با استعداد کلاس دوم راهنمایی، استراتژی جنگی خودش را داشت. پریدن زیر تانک‌های در حال حرکت، انتخاب ایثارگرانه‌ای بود که هیچ نیرویی جلودارش نمی‌شد. تنها چند دقیقه پس از انفجار تانک‌ها و عقب‌نشینی عراقی‌ها بود که انعکاس رشادت حسین، برنامه‌های صدای جمهوری اسلامی ایران را به احترامش متوقف کرد تا خبر شهادتش را انعکاس دهند. حسین فهمیده هرگز پنجاه‌وشش سالگی‌اش را ندید تا امروز را در کنار نوه و فرزندانش جشن بگیرد، اما چه بسیار فرزند ایرانی که پس از او، در کتاب‌های درسی خود با مفهوم ایثار و شهادت آشنا شدند تا نسل‌به‌نسل و سینه‌به‌سینه، به آیندگان خود ببالند که ما چنین مردمان وطن دوست و شجاعی بودیم.

حسین فهمیده به روایت شهید مرتضی آوینی

خرمشهر، از همان آغاز خونین شهر شده بود. خرمشهر، خونین شهر شده بود. آیا طلعت را جز از منظر این آفاق می‌توان نگریست؟ آن‌ها در غربت جنگیدند و با مظلومیت به شهادت رسیدند و پیکرهایشان زیر تانک‌های شیطان تکه تکه شد و به آب و باد و خاک و آتش پیوست، اما راز خون آشکار شد. راز خون را جز شهدا در نمی‌یابند. گردش خون در رگ‌های زندگی شیرین است، اما ریختن آن در پای محبوب، شیرین‌تر. شایستگان آن‌هایی هستند که قلبشان را عشق تا آنجا انباشته است که ترس از مرگ جایی برای ماندن ندارد. شایستگان جاودانان هستند. حکمرانان جزایر سرسبز اقیانوس بی‌انتهای نور، که پرتوی آن همه کهکشان آسمان دوم را روشنی بخشیده است.
(برنامه پنجم روایت فتح با نام شهری در آسمان)

روایت

گل‌های کاغذی محکم هستند

روزنامه نگار
فاطمه خلخالی استاد

بعضی آدم‌ها با بی‌مهری‌ها خوب کنار می‌آیند. یک بی‌نیازی‌ای در آن‌ها هست که باعث می‌شود حتی در هجوم نامهربانی‌ها روی پای خودشان بمانند و زندگی‌شان وابسته به مِهر دیگری نباشد، نه اینکه اندوهگین نشوند، متوقف نمی‌شوند. آن‌ها حتی در اوج بی‌مهری‌ها، زیباباقی می‌مانند!
آن دو گلدان گل کاغذی، من را یاد همین آدم‌ها می‌اندازد. رفته بودیم توی گل‌فروشی و آن گل‌های قرمز و نارنجی نازک، چنان چشم ما را گرفته بود که هر دو گلدان را بغل زدیم و آوردیم خانه. اسفند بود. یک چیزی توی دلم می‌گفت این گلدان‌ها توی آپارتمان نمی‌مانند. عمری نمی‌کنند. اگر این‌طور بود که باید نمونه این گل‌ها را توی آپارتمان‌ها زیاد می‌دیدیم.
آن‌ها را توی پذیرایی و پشت پنجره‌ها گذاشتیم. همان اوایل بهار، کم‌کم آن گل‌های خوش‌رنگ شروع به ریختن کردند، مثل برگ پاییزی. وقتی می‌افتادند دوست داشتی برشان داری لای یک کتاب خشکشان کنی، بس که زیبا بودند.
گفتیم پیش از اینکه همه این زیبایی پرپر شود، گلدان‌ها را ببریم جای بهتری. این‌طور شد که رفتند توی تراس. گاه‌وبیگاه چندتایی گل می‌دادند. فقط همین.
مواقع زیادی پیش می‌آمد که از قلم می‌افتادند و فراموش می‌کردم به‌موقع به سراغشان بروم. بعد، دیگر گلی نبود، تنها ساقه‌های چوبی‌شان رشد می‌کرد و برگ‌های سبز می‌دادند.
من از ماندگاری آن‌ها ناامید شدم و روزی را می‌دیدم که باید جنازه خشک‌شده‌شان را از توی تراس جمع کنم. آن همه زیبایی به فنا رفته بود. دیگر آن‌ها را نمی‌دیدم. زمستان سختی آمد. هوا بیش از حد سرد شد. برگ‌ها هم ریخت و فقط چوب‌های خشک ساقه باقی ماند. مثل استخوان بی‌گوشت و پوست. من هم یک جورهایی ولشان کردم به امان خدا. نمی‌دانستم باید چه کارشان کنم. مدام می‌خواستم بروم توی این گوگل و جست‌وجو کنم ببینم این‌ها دقیقا چه لازم دارند و اصلا می‌توان به عمر داشتنشان توی آپارتمان امیدوار بود. اما هیچ‌وقت پیش نیامد این کار را بکنم. تراس شد قبرستان آن‌ها.
گاهی پارچ آبی پای خاک خشک و ترک‌خورده گل‌ها می‌ریختم تا اگر فردا هیچی از آن‌ها نماند، خودم را سرزنش نکنم.
بهار که آمد صبح یکی از روزها، آن شکوفه‌های ریز قرمز و نارنجی در کمال ناباوری دیده شدند. ما اصلا انتظارش را نداشتیم. بعد بیشتر و بیشتر شدند.
اینکه چطور توانسته بودند از هجوم آن همه بی‌آبی و بی‌مهری و سرما، جان سالم به‌در ببرند، برایم عجیب بود. احساس کردم نیازی به من ندارند.
حالا می‌دانم آن‌ها کار خودشان را می‌کنند، حتی اگر فراموش شوند و دیر به‌دیر سراغشان بروم. خشک می‌شوند، اما با کوچک‌ترین آبیاری، زیبایی می‌بخشند.
گل‌ها تا به‌حال بارها ما را غافل‌گیر کرده‌اند. مثلا همین حالا در دل پاییز، برگ‌هایشان سبز و شفاف شده‌اند و ساقه‌ها در کمال تعجب گل داده‌اند! ما حالا در دل پاییز، شکوفه‌های بهاری داریم.

کارتون شهر

مجید ادیبی

یک قوطی ساردین به نام «غزه»
دستمان دادند
و استخوانی خشک به نام «اریحا»
مسافرخانه ای به نام فلسطین
بی سقف بی ستون
پیکری بی استخوان
و دستی بی انگشت
دیگر ویرانه ای برای گریستن نیست
یک ملت چگونه بگرید
هنگامی که اشک هایش را از او گرفته اند؟
پس از معاشقه های بسیار
سترون شدیم
به ما میهنی دادند
کوچک تر از دانه گندم
میهنی که مثل آسپرین
می توانیم بی آب ببلعیم
پس از پنجاه سال
اکنون در زمین بایر نشسته ایم
مانند سگ های بی شمار
پناهگاهی نداریم
پس از پنجاه سال
میهنی جز سراب نیافتیم
این صلح نبود خنجری بود که در ما فرو رفت
این یک تجاوز بود

نزار قبانی